

ترلان

پریده بود و آهنگی را با سوت می زد. سوت نشانه آن بود که خجالت می کشد. مثل وقتی که توی فیلم مردی زنی را می بوسید، یا وقتی دوست های ترلان و طناز می آمدند و تورج نمی توانست بلافاصله از اتاق برود بیرون. تورج برگشت. ترلان سوار اتوبوس شد و کمی دستپاچه از تنها بودنش در صندلی های عقب به ترمینال رفت.

ترمینال شلوغ بود. بوی دود و تخمه و سیگار و ناآشنایی سرگیجه آور بود. گوشه ای ایستاد و ساکش را چسبیده به ساقش زمین گذاشت. لابد همه می دانستند کجا می روند، اما او از جایی که می رفت تصویری نداشت. کجا می رفت؟ صبح به آن زودی، در میان آن همه مرد که فریاد می زدند، با عجله می رفتند و با کنجکاوی نگاهش می کردند، چه می کرد؟ همه می توانستند ببینند که تنهاست. لابد ترس را هم می توانستند در اخم پیشانی اش ببینند. تردیدش را هم همین طور.

در رستوران بین راه، در فاصله دوری از مسافره های اتوبوس، سر میزی می نشیند و جای می خورند. وقت زیاد دارند. جلو مغازه چاقو فروشی می ایستند و به صدها چاقوی پشت شیشه نگاه می کنند. چاقوها دسته های جورواجوری دارند و تیغه هایشان زیر نوری که از شیشه می تابد، برق می زنند. رعنا می گوید: «آقا جان یک چاقوی قدیمی دارد که با آن هم ناخن هایش را می گیرد و هم میوه پوست می کند. تراشه مزاحمی اگر باشد، می کند و چوبی را می تراشد. جانش به این چاقو بسته است.»

بعد می گوید که با همین چاقو مادرش را از خانه بیرون کرده است، بیست سال پیش.

«سه سالم تمام نشده بود. گویا خیلی ترسیده بودم و جیغ می کشیدم. مادرم با صدای گریه من برگشت. خودش می گوید برگشتم. دروغ هم نمی گوید، چهار سال بعد آمد.»



می‌گفت «توانگار یک‌راست از توی کتاب‌ها آمده‌ای اینجا، منظورم را که می‌فهمی؟ یک جور ساده و خیالاتی هستی. من هم مثل تو بودم. فکر می‌کردم دکتر می‌شوم و تمام دندان‌های خراب آدم‌های فقیر را مفت و مجانی درست می‌کنم. کاری می‌کنم که همه بتوانند بخندند بدون آن که نگران دندان‌های خرابشان باشند. منظورم را که می‌فهمی؟ یک لب‌خند قشنگ به همه هدیه می‌کردم.»

لب‌های کلفتش از دو طرف کنار رفت، خنده نبود؛ نمایش دندان‌های بی‌نقص‌اش بود.

«ولی بعد دیدم اگر بتوانم کار همین چند تا مریض را راه بیندازم، هنر کرده‌ام.»

روزها و شب‌ها به دندانپزشک فکر کرد ولی خیالش از حد لب‌هایی که تا مرز بوسیدن به هم نزدیک می‌شدند فراتر نرفت. روزی که دندانپزشک انتظارش را می‌کشید از پای پله‌های مطب برگشت و دیگر هیچ‌وقت پایش را آنجا نگذاشت.

رعدا چشم‌هایش را می‌بندد.

«اگر مادر مرده شور برده خودم بود، مثل بیوک زود در نمی‌رفت. آنقدر صبر می‌کرد تا اتوبوس راه بیفتد. مثل آن‌های دیگر که دود آگروز ماشین خفه‌شان می‌کند ولی نمی‌روند. تا آخرین لحظه می‌ایستند و دست تکان می‌دهند.»

مادر ترلان اول او و بعد تورج را بیدار کرد. بعد دعا کرد و قرآن آورد. هر دو با خجالت و با عجله یکدیگر را بوسیدند و مادر پشت سرش آب ریخت.

تورج با چشم‌های خواب‌آلود او را تا ایستگاه اتوبوس رساند. در فاصله خانه تا ایستگاه یک کلمه هم حرف نزدند. خواب از سر تورج

ترلان

فریبا وفی

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۲، شماره‌ی نشر ۶۹۵

چاپ سوم زمستان ۱۳۸۵، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ شفیی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۷۷۲-۵

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

صندوق پستی ۵۵۴۱ - ۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و متعلق به نشرمرکز است.

تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر و هرگونه استفاده‌ی تجاری از آن شامل فیلم، نمایش

و جز آن کلاً و جزئاً بدون دریافت مجوز کتبی ناشر ممنوع است.

وفی، فریبا، ۱۳۴۱ -

ترلان / فریبا وفی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۲.

چهار، ۱۹۲ ص. (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۶۹۵).

ISBN: 978-964-305-772-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۴ ت / ۸۲۹۸ PIR ۸۲۹۸ / ۸۲۹۸ ت ۶۶۷ و

م ۸۲-۳۰۰۲۹

کتابخانه ملی ایران

ترلان

فریبا وفی



یک روز دندانپزشک جوان، به جای ساکشنی که در دهان او می‌گذاشت، لب‌هایش را نزدیک آورد. ترلان از فاصله کم او با خودش غافلگیر شد. تا آن روز، صورت هیچ‌کس آن‌قدر به صورت او نزدیک نشده بود. پره‌های لرزان بینی مرد را دید و نفس گرم او را روی صورتش حس کرد. به فکرش نرسید که این جور خم شدن می‌تواند ژستی برای بوسیدن باشد. بی‌حرکت ماند. دندانپزشک وحشت را در چشم‌های کاملاً گرد شده او دید و به سرعت عقب رفت. هر دو بی‌حرکت ماندند. دندانپزشک سکوت را شکست. عذرخواهی کرد و ترلان تازه مطمئن شد. به خودش گفت پس این بوسه بود، یک بوسه نیمه‌کاره.

فردای آن روز، از پله‌های مطب بالا رفت و درِ اتاق را زد. کار دندانش نیمه‌تمام مانده بود. این منطقی‌ترین و ضعیف‌ترین دلیلش بود. ولی ترلان توانست با دلیل بعدی خودش را متقاعد کند که برود. حالت دستپاچه و شرم‌زده دندانپزشک خیالش را آسوده کرده بود. دندانپزشک خطرناک نبود. برعکس، ترلان خطری برای او محسوب می‌شد. برای اولین بار، به خودش با جنسیت مشخص فکر کرد. دندانپزشک همان روز با او حرف زد، بیشتر با ادب تا با خجالت. گفت که بد شروع کرده است. می‌تواند رفتارش را اصلاح کند و اگر او مایل باشد همان فردا خانواده‌اش را می‌فرستد در خانه‌شان. ترلان با خودش گفت پس فریبی در کار نیست. ولی فریبی در کار بود؛ نه از جانب دندانپزشک، از جانب خودش. نمی‌توانست با مردی مثل دندانپزشک زندگی کند؛ مردی بدون ایده و آرمان و کوتاه‌تر از خودش. با این حال همچنان به مطب دندانپزشک می‌رفت.

دندانپزشک حالا بیشتر حرف می‌زد و حتی شعر می‌گفت. در فاصله دوری از ترلان می‌ایستاد و به حرف‌هایش گوش می‌داد.

زادگاهش را ترک می‌کند. دستمالی را که برای این کار بیرون آورده، آهسته توی کیفش می‌گذارد.

گریهٔ رعنا را می‌بیند و از حسی پُر می‌شود که به گناه معروف است و خیلی زود جایش را به حس دیگری می‌دهد؛ شبیه حسادت است. به پلیس راه می‌رسند. از اسم گذاشتن روی حس‌هایش، که توی هم می‌روند، محو می‌شوند و از نو متولد می‌شوند، دست برمی‌دارد.

به رعنا تخمه تعارف می‌کند و خودش به صدای چرق چرق شکستن آن‌ها گوش می‌دهد. نزدیک بستان آباد گریه و تخمه با هم ته می‌کشد.

«اگر رضا به ترمینال می‌آمد، الان خیلی خوشبخت بودم.»

صندلی‌اش را به عقب فشار می‌دهد و از ترلان می‌خواهد او هم این کار را بکند.

«اگر مثل آدم خدا حافظی کنی، غصه می‌خوری ولی خیالت راحت است. اما جدایی بدون خدا حافظی بد است، خیلی بد. یک دیدار ناتمام است؛ ذهن ناچار می‌شود هی به عقب برگردد و درست یک ذره مانده به آخر متوقف بشود. انگار بروی به سینما و آخر فیلم را ندیده برق برود یا گوشه‌ای از آنجا آتش بگیرد، یا هزار و یک اتفاق دیگر بیفتد و اتفاق اصلی، که همان آخر فیلم یا خدا حافظی است، نیفتد. حالا به نظر تو چرا رضا نیامد؟»

کسی نمی‌داند چرا رضا نیامد. گردنهٔ شبلی هم نمی‌داند. کوه‌های قره‌چمن و تونل‌های میانه هم نمی‌دانند. در عوض بیوک‌خانم آمده بود، زن بابای رعنا. عوض همهٔ غایب‌ها. انتظار را در چشم‌های رعنا دیده بود و برآورده نشدنش را تا آخرین لحظه شاهد بود.

ترلان آسوده‌تر از رعناست. چیزی جا نگذاشته است. تنها ماجرای کوچکش نه خیال‌انگیز بود و نه راز و هیجانی داشت.

سست و کم‌جان در دو طرف بدنش آویزان بودند. اعضای بدنش همه بودند، اما یکدیگر را نمی‌شناختند؛ مثل غریبه‌ها توی کیسه لباس‌اش جمع شده بودند.

ایرج به زیرزمین آمد. با درِ صندوقچه کلنجا رفت. عجله داشت. «بیا کمک کن.»

ترلان تکان نخورد. ایرج چند لحظه به او خیره شد. بعد درِ صندوقچه را باز کرد.

«آنها نمی‌دانند چه کار بکنند. مادر هم نمی‌داند. ولی من می‌دانم.» صدایش آرام و مطمئن بود.

ورق نازک زنگ‌زده‌ای از درِ صندوقچه کنده شد. ایرج آن را با پا هل داد. شناسنامه مادر را با چند ورقه دیگر بیرون آورد و بقچه گلدوزی شده‌ای را کنار گذاشت. ورقه‌ها را جلو نور ضعیفی گرفت که از پنجره می‌آمد.

ترلان لرزش انگشت‌های او را دید. چیزی از فرق سرش به سرعت پایین آمد. از چشم‌هایش بیرون زد. گلویش را خراشید و توی دلش فرو ریخت. این شکل طبیعی چیزی بود که بعدها فهمید غصه است و با صدای غصه‌دار ایرج قوی‌تر شد و او را تکان داد.

نیمرخ ایرج توی تاریکی دیده نمی‌شد.

«الان ماشین می‌آید دم در. مادر را بکراست می‌بریم بیمارستان و چند روز دیگر دوباره برمی‌گردد پیش ما.»

اتوبوس هنوز از شهر خارج نشده است. ترلان از پشت شیشه آن با دقت به خیابان‌های شهر نگاه می‌کند. منتظر هیجانی است که فکر می‌کند باید ته دلش بجوشد ولی خبری نیست. تبریز را پشت سر می‌گذارند و موفق نمی‌شود اندوه را در دلش بیدار کند، اندوه کسی را که برای اولین بار

فصل اول